

کارلوس فوننتس

# مرگ آرتمیو کروز

ترجمه

مهدی سحابی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

کارلوس فوننتس، سرشناس‌ترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، در سال ۱۹۲۸ میلادی به دنیا آمد. در شیلی، آرژانتین و امریکا تحصیل کرد و مانند پدرش چند سالی دیپلمات بود. از جمله چند سالی سفیر مکزیک در فرانسه بود و گویا اکنون نیز در آن کشور به سر می‌برد. آثار عمده او عبارتند از: زلال‌ترین آسمان، مرگ آرتمیو کروز، آئورا، پوست نو [تغییر پوست]، آسوده خاطر [وجدان پاک].

از آنجا که رویدادهای کتاب «مرگ آرتمیو کروز» پیوند نزدیکی با تاریخ معاصر مکزیک دارد، مترجم چکیده‌ای از تاریخ این کشور را فراهم آورده که به پایان کتاب افزوده شده است.



اندیشه مرگ، اندیشه رهایی است

مونتنی. رسالات

ای انسان

که بر گهواره‌ای از یخ به جهان می‌آیی،  
و خفته در گور از آن می‌روی.

بکوش تا نقش خود را خوب بازی کنی

کالدرون. تماشاخانه بزرگ دنیا

تنها خود من می‌دانم که چه می‌توانستم کرد. برای دیگران، در  
نهایت، «شاید»ی بیش نیستم

استاندال. سرخ و سیاه

... از من، از او و از ما سه نفر، همیشه ما سه نفر!

گورو ستیزا. مرگ بی پایان

زندگی هیچ است، هیچ است زندگی

ترانه عامیانه مکزیکی

من، بیدار می‌شوم. تماس این جسم سرد با اندامم بیدارم می‌کند. نمی‌دانستم که  
آدم گاهی بی اختیار ادرار می‌کند. چشمانم را بسته نگه می‌دارم. نزدیک‌ترین  
صداها را هم نمی‌شنوم. اگر چشمانم را باز کنم، می‌توانم بشنوم؟... اما پلک‌هایم  
سنگین، و انگار از سرب است، گویی لایه‌ای از مس روی زبانم نشسته، در  
گوش‌هایم انگار چکش می‌کوبند. هوایی که فرو می‌برم آکنده از نوعی... نوعی  
نقره زنگ‌زده است. این همه، فلزی است. معدنی است. بی‌اراده ادرار می‌کنم.  
شاید - با وحشت به یاد می‌آورم که از هوش رفته بودم - شاید در آن چند  
ساعت، بی‌آنکه خودم بدانم، چیزی هم خورده‌ام. چون که تازه هوا روشن شده  
بود که دستم را دراز کردم و - باز هم بی‌آنکه خودم بدانم - تلفن را به زمین  
انداختم و با بازوان آویخته، روی تخت از حال رفتم: رگ‌های مچ دستم مور مور  
می‌کرد. کم‌کم بیدار می‌شوم، اما نمی‌خواهم چشمانم را باز کنم. با این همه،  
چیزی در نزدیکی صورتم مدام می‌درخشد، چیزی که در پس پلک‌های بسته‌ام به  
شکل جریانی از اشعه سیاه و حلقه‌های آبی تکرار می‌شود. عضلات چهره‌ام را  
به هم می‌فشارم، چشم راستم را باز می‌کنم و بازتاب چشمم را روی منجوق‌های  
شیشه‌ای یک کیف دستی زنانه می‌بینم. این منم. این منم. این پیرمردی که  
چهارگوش‌های نابرابر شیشه‌ای تصویر چهره‌اش را در هم شکسته، منم. این  
چشم، منم. این چشم منم. این چشمی که ریشه‌های خشمی انباشته، کهنه،  
فراموش شده و همچنان تازه آن را خط خط کرده، منم. این چشم وق زده و سبز  
میان پلک‌ها منم. پلک‌ها، پلک‌ها، پلک‌های چرب. این بینی منم. این بینی. این



بینی. پهن. با پره‌های گشاد. این گونه‌ها منم. گونه‌ها. پوشیده از ریشی جوگندمی. ریشم بلند می‌شود. شکلک. شکلک. شکلک. این شکلک که هیچ ربطی به پیری‌ام، و به این‌که درد می‌کشم، ندارد منم. شکلک. دندان‌هایی که از دود توتون سیاه شده. توتون. توتون. بخار بخار بخار نفسم شیشه را کدر می‌کند و دستی کیف را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد.

— نگاه کنید دکتر، بازی درمی‌آورد...

— آقای کروز...

— دم مرگش هم باز ما را مسخره می‌کند!

نمی‌خواهم حرف بزنم. دهنم پر از طعم، طعم پول خرد کهنه است. اما چشمانم را کمی باز می‌کنم و از میان پلک‌ها دو زن، و پزشک را که بوی ضدعفونی می‌دهد، می‌بینم: دست‌هایش، که حالا زیر پیرهنم با سینه‌ام ور می‌رود، بوی الکل مانده می‌دهد. می‌کوشم این دست را پس بزنم.

— آقای کروز، آقای کروز.

نه، نه، نمی‌خواهم لب‌هایم را از هم بازکنم: لب نه، که خط پرچین و چروک و بی‌لبه‌ای که در شیشه منعکس شده. دست‌هایم را به همین حالت، افتاده روی ملافه، نگه می‌دارم. پتوها تا روی شکم را پوشانده است. شکم... آه... و پاهای از هم گشوده‌ام، با این دستگاه سرد میان ران‌ها. و سینه‌ام کرخت است، با همین حالت مور مور گنگی که حس می‌کنم... که... که حس می‌کردم، هر وقت که مدت زیادی در سینیما نشسته می‌ماندم. اختلال در گردش خون، همین و همین. جز این چیز دیگری نیست. نیست. مسأله مهمی نیست. هیچ مهم نیست. باید به بدن فکر کرد. چه خسته‌کننده است به بدن فکر کردن. به بدن خود آدم. به بدن‌های به هم پیوسته. خسته می‌کند. فکرش را نمی‌شود کرد. وجود دارد. فکر می‌کنم، شاهد هستم، بدن. می‌ماند. می‌رود... می‌رود... همراه با گریز عصب‌ها و پیوسته‌ها و سلول‌ها و گلبول‌های پراکنده از هم می‌پاشد. بدنم، که پزشک روی

آن دست می‌کشد. ترس. می‌ترسم به بدن خودم فکر کنم. و صورتم؟ ترزا<sup>۱</sup> کیفی را که تصویرم در آن منعکس می‌شد برداشته است. می‌کوشم خودم را در آن بازتاب به یاد بیاورم؛ صورتی تکه تکه شده در چهارگوش‌های نابرابر شیشه‌ای بود، با چشمی نزدیک به یک گوش و آن دیگری خیلی دور از گوش دیگر، با شکلکی بازتابیده در سه آینه متحرک. عرق از پیشانی‌ام پایین می‌ریزد. چشمانم را می‌بندم و می‌خواهم، می‌خواهم که صورت و تنم را به من برگردانند. می‌خواهم، اما این دستی را که نوازشم می‌کند حس می‌کنم، می‌خواهم از تماس با آن فرار کنم، اما توانش را ندارم.

— حالت بهتر شد؟

نمی‌بینمش. کاتالینا<sup>۲</sup> را نمی‌بینم. دورتر را می‌بینم. ترزا روی میلی نشسته. روزنامه‌ای از هم باز شده‌ای را در دست دارد. روزنامه من. ترزاست. اما چهره‌اش پشت روزنامه پنهان است.

— پنجره را باز کنید.

— نه. نه. سرما می‌خوری و حالت بدتر می‌شود.

— ولش کن، مامان. مگر نمی‌بینی دارد بازی درمی‌آورد؟

آه. این بوی عود را حس می‌کنم. آه. پیچ‌پیچ جلوی در. با بوی عود و دامن سیاهش نزدیک می‌شود. آب‌پاش مقدس را تکان می‌دهد، با اطمینان کامل آمده که مرا برای سفر آخرت آماده کند. هه، هه، زن و دخترم را خوب گول زد!

— پادریلا<sup>۳</sup> نیامده؟

— چرا. بیرون است.

— بگویید بیاید تو.

— آخر...

— اول بگویید پادریلا بیاید.

آه، پادریلا، جلو بیا. ضبط صوت را آوردی؟ اگر می‌دانی که چکار باید بکنی،